

شاب
بازخوانی و ویرایش جدید
مجموعه داستان‌های
مسافره‌های شب
چشم‌های من، خسته
شب‌های تماشا و گل‌زرد
جمال میرصادقی

شاب
بازخوانی و ویرایش جدید
مجموعه داستان‌های
مسافره‌های شب
چشم‌های من، خسته
شب‌های تماشا و گل‌زرد
جمال میرصادقی

سپیده‌دمان

بازخوانی و ویرایش جدید

مجموعه داستان‌های

مسافره‌های شب

چشم‌های من، خسته

شب‌های تماشا و گل‌زرد

جمال میرصادقی



انتشارات نیلوفر

www.niloofar.com
www.niloofar.com

سپیده‌دمان

- ۹ برف‌ها، سگ‌ها، کلاغ‌ها
- ۲۷ آن شب که برف می‌بارید
- ۴۳ مرد
- ۴۹ خاله
- ۶۵ مسافره‌های شب
- ۸۱ دری رو به دیوار
- ۹۷ آفتاب عالم‌تاب
- ۱۰۵ دیوار
- ۱۱۹ آمد و شد
- ۱۲۹ شاهزاده‌خانم سبزچشم
-
- ۱۳۹ گرد و خاک
- ۱۵۱ این برف، این برف لعنتی
- ۱۶۱ شاخه‌های شکسته
- ۱۷۱ مرثیه
- ۱۷۹ بازپسین سنگر
- ۱۸۹ چهارمی
- ۲۰۳ کوچه
- ۲۱۱ زن نیم‌برهنهٔ آینه
- ۲۲۱ چشم‌های من، خسته

از پشت پرده‌های مه.....	۲۳۳
باران.....	۲۴۵
جویبار.....	۲۵۳
ته کوچه‌های خلوت.....	۲۶۳
ماه، چراغ صحرا.....	۲۷۱
شب، شبی تاریک.....	۲۸۱
شب‌های تماشا و گل زرد.....	۲۹۳

..... ۷۲

..... ۷۲

..... ۶۶

..... ۵۹

..... ۶۸

..... ۷۶

..... ۵۰۱

..... ۶۱۱

..... ۶۶۱

..... ۶۶۱

..... ۱۵۱

..... ۱۹

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

برف‌ها، سگ‌ها، کلاغ‌ها

امروز صبح دوباره برف شروع به باریدن کرد. مثل همیشه، مثل «آن روز» چون قاصدک‌های کوچک و سفید، آرام و مرموز از آسمان پایین آمد و با همان خاموشی که آن روزها پشت‌بام‌ها و شیروانی‌ها و سقف آن اتاق نبشی را می‌پوشاند، روی شاخه‌ها و بام‌ها و زمین نشست.

پشت‌بام‌ها را امروز صبح پارو کرده‌اند. برف‌های روی سقف اتاق نبشی هنوز باقی است. کسی آن را پارو نکرده و پارو هم نمی‌کنند. دیگر کسی نیست که برف‌ها را پایین بریزد، آنقدر به حال خود می‌ماند تا زیر نور آفتاب چکه‌چکه آب بشود و با صدای غم‌انگیزی از ناودان‌ها سرازیر شود. آن‌وقت‌ها برف‌های آن را پارو می‌کردند.

آقامحمود نردبان می‌گذاشت و تیز و بز، مثل اینکه از پله بالا می‌رود، از نردبان بالا می‌رفت و توران‌خانم پای نردبان، دم در اتاق می‌ایستاد و با چشم‌های باز، دل‌نگران به بالا نگاه می‌کرد و لب‌هایش می‌جنبید:

«محمودجون هوا خیلی سرده، بیا سرما نخوری.»

آقامحمود می‌خندید و دست‌هایش را می‌کرد و تندتند برف‌ها را پایین می‌ریخت. توران‌خانم چادرش را محکم به خود می‌پیچید و از پایین نردبان می‌گفت:

«سرما نخوری محمودجون. هوا خیلی سرده، سرما نخوری.»

وقتی من حوض را دور می‌زدم و به اتاق آن‌ها که در گوشه حیاط افتاده بود،

می‌رفتم، آقامحمود مرا روی دست‌هایش بلند می‌کرد و به هوا می‌انداخت: